

دو ورد

با نام بلیزا کرپوسکولاریو^۱ به راه افتاد؛ اما نه به آن دلیل که با آن نام تعمیدش داده بودند یا این که مادرش این نام را رویش گذاشته بود؛ خودش خیلی دنبال شعر «زیبایی» و «سپیده» گشته بود و پس از یافتن، نام آن را روی خودش گذاشته بود. در سراسر میهن، از کوهساران بلند و سرد تا سواحل سوزان، سفر کرده بود؛ در بازارهای مکاره و بازارهای معمولی توقف کرده؛ چهار تیرک پوشیده با کرباس برافراشته بود و از آن سایبانی ساخته بود که از آفتاب و باران درامان باشد و بتواند به مشتریان خدمت کند. ناچار نبود برای فروش کالاهایش دوره گردی کند؛

1. Belisa Crepusculario

پیش‌ترها آن قدر دور گشته بود که حالا همه می‌شناختندش. برخی سال به سال منتظرش می‌ماندند؛ و وقتی با بقچه‌ای در زیر بغل سر و کلاهش در ده پیدا می‌شد، در برابر بساطش صف می‌کشیدند. قیمت اجناسش مناسب بود. با پنج سنتاوو،^۱ شعرهایش را از بر می‌خواند؛ با هفت سنتاوو رؤیاهای شیرینش را بازگو می‌کرد؛ با نه سنتاوو نامه‌های عاشقانه می‌نوشت؛ با دوازده تا، دشنام‌هایی برای دشمنان آشتی‌ناپذیرش سرهم می‌کرد. داستان‌هایی نیز، بدون جا انداختن حتی یک کلمه، نقل می‌کرد و پول می‌گرفت؛ حکایت‌هایش نه تخیلی، بلکه بلند و واقعی بودند که با یک بار شنیدن آن‌ها را به خاطر می‌سپرد و او به این ترتیب، اخبار را از شهری به شهر دیگر می‌برد.

مردم، به او پول می‌دادند تا دو جمله بر حکایت‌هایش بیفزاید: پسرک داستان‌مان به دنیا آمد؛ فلان و بهمان مردند؛ بچه‌های حکایت‌مان ازدواج کردند؛ سپاهیان در میدان نبرد سوختند و... هر جا که می‌رفت جماعتی کوچک در اطرافش گرد می‌آمدند و به صحبت‌هایش گوش می‌سپردند؛ و به این ترتیب از کارهای یکدیگر، از بستگان دورشان و از رویدادهای جنگ داخلی باخبر می‌شدند. به هر کس که پنجاه سنتاوو به او می‌داد،

۱. centavo، واحد پول آرژانتین، برابر با یک صدم پزو

وردی برای رهایی از افسردگی می آموخت. طبیعی است که این وردها برای هرکس فرق می کرد؛ چون دروغ‌های سرهم بندی شده‌ای بیش نبود. هرکس وردی مخصوص به خود از او می گرفت؛ و مطمئن بود که هیچ کس در هیچ جای دنیا آن را نمی داند.

بلیزا کرپوسکولاریو در خانواده‌ای چنان تهیدست به دنیا آمده بود که حتا نامی نداشت روی بچه‌هایش بگذارد. در سرزمینی ناسازگار چشم به جهان گشوده و پرورش یافته بود، که بعضی سال‌ها در آن باران‌های سیل آسا می بارید و سیلاب دار و ندار مردم را با خود می برد؛ اما سال‌های دیگر حتا قطره‌ای باران نمی آمد و قرص خورشید چنان بزرگ می شد که افق را پر می کرد و زمین به بیابانی خشک بدل می شد. بلیزا، تا دوازده سالگی کار و هنری جز تحمل گرسنگی و درماندگی دیرپای نداشت. تقدیرش چنین بود که در اثنای یک خشکسالی طولانی چهار برادر و خواهر کوچک ترش را به خاک بسپارد؛ و وقتی که دانست پس از آن‌ها نوبت خود اوست که بمیرد، تصمیم گرفت راه بیفتد رو به سوی دریا و دشت‌ها را پشت سر بگذارد، تا شاید با سیر و سفر عفریت مرگ را بفریبد. زمین پوک شده بود؛ شکاف‌های عمیقی بر آن پدید آمده بود؛ صخره‌ها، سنگواره‌های درختان و بوته‌های پر خار، و استخوان‌های

جانوران، رنگ باخته زیر پرتو آفتاب، بر سراسر آن سرزمین پراکنده بود. گه گاه با خانواده‌هایی روبه‌رو می‌شد که مانند خود او، با امید واهی رسیدن به آب، به سمت جنوب روان بودند. بعضی‌ها داروندارشان را بر دوش یا بر گاری‌های کوچک گذاشته، و به راه افتاده بودند؛ اما، به دشواری می‌توانستند پوست و استخوان خود را به جلو بکشانند و برخی در نیمه راه ناچار می‌شدند بارهاشان را بگذارند و بروند. آنان با درد و رنج فراوان خود را به پیش می‌کشیدند؛ پوست‌شان به کلفتی پوست تمساح شده بود؛ و چشمان‌شان، پنداشتی که با شراره‌های سرختاب می‌سوخت. هر وقت بلیزا از کنارشان می‌گذشت، با حرکت دست سلامشان می‌گفت؛ اما نمی‌ایستاد، چون نیرویی برایش نمانده بود که آن را صرف دل سوختن به حال آنان بکند. بسیاری از رهروها در کنار جاده از پا افتادند؛ اما او آن اندازه سرسختی نشان داد که توانست زنده بماند و از آن دوزخ سوزان بگذرد و در پایان سفر خود را به نخستین چگه‌های آب و رشته‌های باریک و کمابیش ناپیدای جویبارک‌هایی برساند که باریکه‌های سبزه‌زار را سیراب می‌کردند و در پایین دست‌ها پهن می‌گرفتند و به نهرک‌ها و مرداب‌ها راه می‌یافتند.

بلیزا کرپوسکولاریو نه تنها جان به سلامت در برد، حتا توانست بر حسب اتفاق نوشتن را بیاموزد. در دهکده‌ای نزدیک

ساحل، باد صفحه‌ی روزنامه‌ای را با خود آورد و روی پای او انداخت. تکه‌ی کاغذ ظریف و زردرنگ روزنامه را برداشت؛ مدت درازی ایستاد و به آن نگاه کرد؛ اما نتوانست بفهمد چیست؛ سرانجام کنجکاوی او بر شرمرویی اش چیره شد و به سوی مردی رفت، که در همان برکه‌ی گل آلود ایستاده بود. آن مرد با همان آب که تشنگی اش را بر طرف کرده بود، اکنون اسبش را می‌شست. از او پرسید:

«این چیست؟»

مرد که شگفتی اش را از ناآگاهی بلیزا پنهان می‌کرد، پاسخ داد:

«صفحه‌ی ورزش روزنامه است.»

از پاسخ مرد تعجب کرد؛ اما چون نمی‌خواست پیش او گستاخ جلوه کند، فقط پرسید: «این ردّ پای مگس چیست که روی صفحه‌ی کاغذ پخش شده؟»

«این‌ها کلمه است، بچه‌جان. می‌گویند که فولگنسیو باربا^۱ در روند سوم، ال‌نگرو تیتس نائو^۲ را ناک‌اوت کرده است.»

آن روز بلیزا کرپوسکولاریو دریافت که کلمات بدون حضور گوینده نیز پدید می‌آیند؛ و هرکس با اندکی هوشمندی

1. Fulgencio Barba

2. El Negro Tiznao

می‌تواند آن‌ها را فراگیرد و به کار ببرد. وضعیت خود را به سرعت ارزیابی کرد و نتیجه گرفت که غیر از خودفروشی و پیشخدمتی در آشپزخانه‌ی ثروتمندان، کمتر کاری از دستش برمی‌آید. به نظرش رسید فروش کلمات کار آبرومندی است. از آن لحظه به بعد همین حرفه را در پیش گرفت و هرگز شغل دیگری نتوانست و سوسه‌اش کند. در ابتدا، کالای کلمه را بدون آگاهی از این که جاهایی غیر از روزنامه نیز خریدارش هستند، عرضه می‌کرد؛ اما، امکان‌های گسترده‌ی حرفه‌ی برگزیده‌اش را در ذهن مجسم کرد، و بیست پزو از پس اندازش را به کشیشی داد که به او خواندن و نوشتن بیاموزد؛ پس با سه سکه‌ای که برایش مانده بود یک فرهنگ لغت خرید؛ واژه‌ها را از «الف» تا «ی» به دقت مرور کرد و سپس آن را در دریا انداخت؛ چون که در پی فریب دادن مشتریانش با انبوه واژه‌ها نبود.

چند سال بعد، در صبح یک روز ماه اوت، بلیزا کرپوسکولاریو وسط بازار توی چادرش نشسته بود؛ و در میان هیاهوی روزانه‌ی بازار، برای پیرمردی که بیش از شانزده سال در تکاپوی دریافت مستمریش بود، عرض حال می‌نوشت. در همین حال، سرش را از روی نوشته‌ی خود برداشت؛ و نخست، توده‌ای از غبار و سپس دسته‌ای سوار را دید که به درون بازار می‌تاختند: افراد زیر فرمان سرهنگ، به رهبری ال‌مولاتو، مرد

نیرومندی که در سراسر کشور به دلاوری و وفاداری به مافوق معروف بود، به آن جا فرستاده شده بودند. هم سرهنگ و هم ال مولاتو، زندگی شان را در میدان های جنگ داخلی گذرانده بودند و نام شان با تاراجگری و فاجعه آفرینی پیوندی ناگسستنی داشت. یاغی ها، مثل گله اسبی رمیده، هلله کنان و عرق ریزان، به شهر هجوم بردند؛ و در پشت سر خود تندباد وحشت برانگیختند. جوجه ها پر کشیدند؛ سگ ها از بیم جان شان پا به فرار گذاشتند؛ زن ها و بچه ها دوان دوان از نظرها پنهان شدند؛ تا این که، جز بلیزا کرپوسکولاریو، هیچ جنبنده ای در بازار نماند. بلیزا هیچ گاه ال مولاتو را ندیده بود و وقتی که دید به طرفش می آید، تعجب کرد.

ال مولاتو^۱ با شلاق سیم پیچی شده اش به او اشاره کرد و گفت: «دنبال تو می گردم.» و پیش از این که حرفش تمام شود، دو مرد به طرفش هجوم بردند؛ چادرش را به هم ریختند؛ دواتش را شکستند؛ دست و پایش را بستند و مثل یک جوال گاه او را روی ترک اسب ال مولاتو انداختند؛ بعد با فریادهای رعد آسا به سوی تپه تاختند.

ساعت ها بعد، در حالی که بلیزا کرپوسکولاریو جان به لبش

1. El Mulato

رسیده بود، با آهسته شدن حرکت اسب قلبش فشرده شد؛ سواران ایستادند؛ و دو سوار با دستان نیرومندشان بلیز را از اسب پیاده کردند. سعی کرد روی پاهایش بایستد و سرش را بالا نگهدارد؛ اما تاب نیاورد؛ یک باره بر زمین افتاد و اندکی بعد غرق خواب‌های پریشان شد. چند ساعت پس از آن، با صدای نجوای شبانه‌ی درون چادر بیدار شد؛ چشمانش را باز کرد و نگاهش به نگاه بی‌قرارِ ال‌مولاتو افتاد، که در کنارش زانو زده بود.

ال‌مولاتو گفت: «خب، زن، بالاخره خودت آمدی.» برای تحریک احساسات او قمقمه‌اش را سرازیر کرد و جرعه‌ای مشروب آمیخته به باروت برایش ریخت.

بلیز می‌خواست دلیل این رفتار تند دارودسته‌ی یاغی‌ها با خود را بداند و ال‌مولاتو برایش تعریف کرد که سرهنگ به خدمت او نیاز دارد؛ سپس به او اجازه داد که آبی به سر و صورتش بزند و... بعد او را به انتهای چادر راهنمایی کرد. در آن‌جا وحشت‌انگیزترین مرد زمین مادری در ننویی، آویخته میان دو درخت، دراز کشیده بود. نمی‌توانست صورت او را ببیند، چراکه برگ‌های درختان و اُبهت سال‌ها راهزنی بر آن سایه انداخته بود؛ اما از گفت و گوی بسیار فروتنانه‌ی دستیار قوی هیکلش با او، دریافت که باید قیافه‌ی بسیار مهیبی داشته

باشد. از صدای ظریف و موزون سرهنگ، که به صدای یک استاد دانشگاه می‌مانست، تعجب کرد.

پرسید: «تو همان زنی هستی که کلمه می‌فروشی؟»
همچنان که در تاریکی به دقت نگاهش می‌کرد و می‌کوشید بهتر او را ببیند، بالکنت زبان گفت: «در خدمت تان هستم.»
سرهنگ بلند شد و یگراست به طرف او برگشت. بلیزا پوست سیاه و چشمان شبیه یوزپلنگ او را دید؛ بی‌درنگ دانست که در مقابل مهیب‌ترین مرد دنیا ایستاده است.

سرهنگ گفت: «می‌خواهم رئیس جمهور بشوم.»
سرهنگ از تاخت و تاز در آن سرزمین ملال‌انگیز و برانگیختن جنگ‌های بیهوده و تحمل شکست‌هایی که با هیچ ترفندی نمی‌توانست آن را به پیروزی بدل کند، خسته شده بود. سال‌ها بود که سرپناهی نداشت؛ از نیش پشه‌ها در امان نبود و سوپ مار و سوسمار می‌خورد؛ اما این دردسرهاى اندک دلیل تمایل او به تغییر سرنوشت خود نبود. آنچه واقعاً آزارش می‌داد وحشتی بود که در چشمان مردم می‌دید. آرزو می‌کرد که سوار بر اسب از زیر طاق نصرتی غرقه در گل‌ها و پرچم‌هایی با رنگ‌های روشن بگذرد و به شهری وارد شود؛ می‌خواست هلله‌ی شادی سر بدهد؛ و تخم مرغ تازه و نان تازه پخت به دست بیاورد. اما مردان با دیدنش می‌گریختند؛

کودکان به لرزه می‌افتادند؛ و زنان از وحشت جنین می‌انداختند؛ او سردار فاتح از جبروت یک رئیس جمهور چیزی کم نداشت؛ و به همین دلیل تصمیم گرفته بود که رئیس جمهور بشود. ال‌مولاتو به او پیشنهاد کرده بود که با دارودسته‌اش به پایتخت و کاخ رئیس جمهور بتازد؛ و زمام قدرت را به دست گیرد؛ همان‌طور که چیزهای بسیار دیگری را هم بدون اجازه‌ی صاحبان‌شان غصب کرده بود، اما، سرهنگ نمی‌خواست که خودکامه‌ای شبیه دیگران باشد، که پیش از او کسانی از این دست بسیار بودند. گذشته از این، اگر چنین کاری می‌کرد، هرگز نمی‌توانست دل مردم را به دست آورد. آرزویش این بود که بتواند در انتخابات ماه دسامبر آرای عمومی را از آن خود کند.

سرهنگ از بلیزاکرپوسکولاریو پرسید: «برای رسیدن به مقصود باید بتوانم مثل یک کاندیدای ریاست جمهوری صحبت کنم. تو می‌توانی کلمات لازم برای این سخنرانی را به من بفروشی؟»

متن‌های بسیاری در دسترس بلیزاکرپوسکولاریو بود؛ اما نه چنین متنی. از انجام این وظیفه هم نمی‌توانست شانه خالی کند؛ چون می‌ترسید ال‌مولاتو گلوله‌ای به وسط دو چشمش شلیک کند؛ گذشته از این، سرهنگ هم چیزی نمانده بود گریه‌اش بگیرد. از همه مهم‌تر این بود که بلیزاکرپوسکولاریو می‌کرد ندایی درونی او را برای

کممک به سرهنگک فرامی خواند؛ گرمایی دل انگیز در تن خود حس می کرد؛ میلی نیرومند برای نفوذ در جان سرهنگک و عشق ورزیدن به او آزارش می داد.

بلیزاکرپوسکولاریو، همه ی آن شب و ساعاتی از روز پس از آن را به جست و جو در انبان کلماتش برای یافتن سخنانی که مناسب نطق یک نامزد انتخابات ریاست جمهوری باشد گذراند؛ در همان حال، ال مولاتو به دقت او را زیر نظر داشت و نمی توانست چشم از پاهای ورزیده اش بردارد که نشان می داد رهروی چالاک است؛ و بلیزاکلمه های خشک و بی روح، کلمه های ادیبانه، کلمه های دستمالی شده، کلمه هایی که بوی وعده های سر خرمن از آن می آمد، کلمه های دروغین و گیبج کننده. همه ی این ها را دور ریخت؛ بعد با کلمه هایی که اندیشه ی مردان و احساس زنان را برمی انگیخت، با کممک گرفتن از انبوهه ی دانشی که به مبلغ بیست پزو از کشیش خریداری کرده بود، متن سخنرانی را روی یک برگ کاغذ نوشت و بعد به ال مولاتو اشاره کرد تا طنابی که پاهایش را به درختی بسته بود باز کند. ال مولاتو بار دیگر بلیزاکرپوسکولاریو را نزد سرهنگک برد و باز بلیزاکرپوسکولاریو را همان هیجان دل انگیزی را احساس کرد که در اولین دیدار بر او غالب شده بود. کاغذ را به دست سرهنگک داد و منتظر ماند؛ در همان لحظه سرهنگک به کاغذ نگاه کرد؛ و آن را با احتیاط در دستش نگه داشت.

سرانجام پرسید: «این ... چه می‌گوید؟»
«نمی‌توانید بخوانید؟»

پاسخ داد: «فقط می‌توانم بجنگم.»

بلیزا متن سخنرانی را با صدای بلند خواند و سه بار تکرار کرد تا مشتری‌اش بتواند آن را به خاطر بسپارد. وقتی که خواندن متن پایان یافت، دید سربازان که اطرافش گرد آمده بودند و به او گوش می‌دادند به هیجان آمده‌اند؛ و برق شوق در چشمان سرهنگ درخشید، او مطمئن شده بود که این متن او را به جایگاه ریاست جمهوری می‌نشانند.

ال‌مولاتو، به نشان تأیید گفت: «بچه‌ها پس از سه بار گوش دادن به آن هنوز هم دهن‌شان از هیجان باز مانده؛ پس حتماً باید خیلی محشر باشد، سرهنگ!»

فرمانده پرسید: «خوب، زن. بگو بینم چقدر باید به

تو بدهم؟»

«یک پزو، سرهنگ.»

سرهنگ کیسه‌ای را که در لای کمر بندش جا داده بود و حاصل دستبرد اخیرش آن را سنگین کرده بود، باز کرد و گفت:

«زیاد نیست؟»

بلیزا کرپوسکولاریو گفت: «با این یک پزو جایزه‌ای هم به

شما تعلق می‌گیرد. دو ورد یادتان می‌دهم.»

«برای چه؟»

بلیزا برایش شرح داد که برای هر پنجاه سنتا و و که از مشتری بگیرد، وردی را به او هدیه می‌کند که تنها به کار خود او می‌آید و بس. سرهنگ شانه‌ای بالا انداخت. هیچ علاقه‌ای به هدیه و ورد نداشت؛ اما نمی‌خواست با کسی که خدمتی آن قدر ارزشمند به او کرده، برخورد بی‌ادبانه‌ای بکند. بلیزا آرام به طرف سرهنگ، که روی یک عسلی چرمی نشسته بود رفت؛ به او تعظیم کرد و خواست هدیه‌ها را به او بدهد. مرد حالت یک گربه‌ی وحشی را در بلیزا یافت؛ گرمای سوزان وجودش را احساس کرد و نجوای وهم‌انگیز گیسویش را شنید. نسیمی، آمیخته با عطر پونه، زمزمه کنان، دو وردی در گوشش زمزمه کرد که تنها از آن خود او بود.

بلیزا، قدم پس کشید و گفت: «این وردها مال شماست، سرهنگ. هر طور میل‌تان باشد، می‌توانید از آن‌ها استفاده کنید.»
ال‌مولاتو، بلیزا را تا کنار جاده همراهی کرد؛ با چشمانی پر تمنا، مثل یک سگ ولگرد دور و برش موس موس می‌کرد.
اما وقتی که دستش را دراز کرد تا بدن بلیزا را لمس کند، زن سیل کلماتی را بر او بارید، که هرگز مانند آن را از کسی شنیده بود. دستش را پس کشید؛ و چون دریافت که زن سخت او را به باد ناسزا گرفته است، آتش تمنایش فرونشست.

در ماه‌های سپتامبر، اکتبر و نوامبر، سرهنگ آن قدر متن سخنرانیش را بازگو کرد، که اگر به سبب واژه‌های درخشان و به یادماندنی آن نبود، به محض ایراد آن سخت بی‌آبرو می‌شد. در سراسر کشور سفر می‌کرد؛ با سیمایی پیروزمند وارد شهرها می‌شد و حتا در دورافتاده‌ترین روستاها نیز، که اهالی شان دیگر به انسان نمی‌مانستند، می‌ماند تا هم‌میهنانش را تشویق کند که به او رأی بدهند. در حالی که سرهنگ از روی سکویی بر پا شده در وسط میدان عمومی شهر سخن می‌راند، ال‌مولاتو و همراهانش بین مردم شیرینی پخش می‌کردند؛ و نام او را با آب زر، روی همه‌ی دیوارها می‌نوشتند. هیچ کس توجهی به شعارها و کارهای تبلیغی نداشت؛ همه به پیشنهادهای صریح و روشن سرهنگ و زلالی شاعرانه‌ی گفته‌هایش دقت می‌کردند؛ و تحت تأثیر اراده‌ی نیرومندش برای اصلاح خطاهای تاریخی قرار می‌گرفتند و برای نخستین بار در عمرشان احساس شادمانی می‌کردند. وقتی که سخنرانیش تمام می‌شد، سربازانش با سلاح کمربندی تیر هوایی شلیک می‌کردند؛ و ترقه می‌ترکاندند؛ و سرانجام، وقت رفتن که می‌رسید، شرارهای امیدی از خود به جا می‌گذاشتند، که مانند خاطره‌ی درخشان دیدن ستاره‌ی دنباله‌دار، دیرزمانی در یادها می‌ماند... به زودی سرهنگ محبوبیت فراوانی به دست آورد. تا آن زمان هیچ کس آدمی

مثل او را ندیده بود: مردی که از صحنه‌ی جنگ داخلی سر بر آورده بود؛ سر تا پایش پر از زخم بود؛ مثل استادان دانشگاه حرف می‌زد، آوازه‌اش در کنار گوشه‌های کشور پیچیده بود و دل‌ها را افسون کرده بود. مطبوعات او را در مرکز توجه خود قرار داده بودند. خبرنگاران روزنامه‌ها از راه‌های دور برای مصاحبه و نقل گفته‌های او به سراغش می‌آمدند؛ و تعداد هواخواهان و دشمنانش همواره افزون‌تر می‌شد.

ال‌مولاتو، پس از دوازده هفته مبارزه‌ی انتخاباتی پربار، به او گفت: «سرهنگ، داریم پیروز می‌شویم.»

اما او سخنش را نشنید. داشت وردهایش را می‌خواند، که عادت کرده بود مرتب و با وسواس زیاد آن‌ها را بخواند. آن‌ها را وقتی بر زبان می‌آورد که غم غربت بر او چیره می‌شد؛ در خواب زمزمه‌شان می‌کرد؛ حتا وقتی که سوار اسب بود از یاد نمی‌بردشان و پیش از شروع سخنرانی مشهورش به آن‌ها می‌اندیشید و در وقت فراغت مزه‌مزه‌شان می‌کرد، و هر وقت به آن دو ورد فکر می‌کرد، بلیزا کوپوسکولاریو به یادش می‌آمد و خاطره‌ی حالت وحشی بلیزا، گرمای سوزان وجودش، نجوای موها و نسیم عطر آگین نفس او، که آن دو ورد را به گوشش می‌رساند، احساسش را برمی‌انگیخت؛ تا سرانجام کارش به جایی رسید که چون خوابگردان به این سو و آن سو می‌رفت؛

حالش چنان وخیم بود که اطرافیانش نگران شدند که نکند پیش از تکیه زدن بر جایگاه ریاست جمهوری بمیرد.

ال‌مولاتو اغلب از او می‌پرسید: «چه بر سرتان آمده، سرهنگ؟» و سرانجام یک روز طاقت رئیس تمام شد و دلیل سرگشتگی خود را برای او بازگفت: همان دو وردی که مثل دو خنجر دنیای درونش را ریش‌ریش می‌کردند.

دستیار باوفای سرهنگ به او پیشنهاد کرد: «آنها را به من بگوید، شاید طلسم‌شان بشکند.»

سرهنگ جواب داد: «نمی‌توانم. آنها فقط مخصوص خود من اند.»

ال‌مولاتو، اندوهناک از دیدن افسردگی رئیسش، که نشان مرگ را در سیمای او می‌دید، تفنگ بر دوش برای یافتن بلیزا کرپوسکولاریو به راه افتاد. ردش را در تمامی آن سرزمین پهناور دنبال کرد، تا این‌که سرانجام او را در روستایی در بخش جنوبی سرزمین مادری یافت؛ تو چادرش نشسته بود و مجموعه‌ی خبرهایش را مرور می‌کرد. ال‌مولاتو، سلاح در دست، با پاهای گشاده، رو در روی او ایستاد و فرمان داد: «با توام. راه بیفت برویم!»

بلیزا که مدت‌ها در انتظار چنین لحظه‌ای به سر برده بود، قلم و دواتش را برداشت؛ دکه‌ی چادرش را جمع کرد؛

شال روی دوشش را مرتب کرد؛ و بی این که حرفی بزند بر ترک اسب ال مولا تو جا گرفت. در بین راه هم حتا یک کلمه حرف نزدند؛ شیفتگی ال مولا تو به بلیزا به خشم بدل شده بود؛ و فقط ترسش از بدزبانی بلیزا او را از آش و لاش کردن تنش با شلاق باز می داشت؛ تمایلی هم نداشت که به او بگوید سرهنگ دچار پریشانی شده است؛ و او با طلسمی که در گوش سرهنگ زمزمه کرده، کاری به سرش آورده است که کسی در طول سالیان دراز جنگ به سرش نیاورده بود. سه روز بعد به اردوگاه سرهنگ رسیدند و ال مولا تو، بی درنگ، در حضور همه ی سپاهیان، اسیر را نزد سرهنگ برد.

ال مولا تو، بالوله ی تفنگش به سر زن اشاره کرد و گفت: «این جادوگر را این جا آورده ام تا وردهایش را پس بدهید، سرهنگ. او هم در عوض می تواند دوباره شما را به حال اولتان برگرداند.»

سرهنگ و بلیزا کرپوسکولاریو از دور به هم خیره شدند و یکدیگر را برانداز کردند. سپاهیان سرهنگ آن وقت دریافتند که رهبرشان هرگز از افسون آن وردهای شوم رهایی نخواهد یافت؛ زیرا همه شان دیدند که تازن به سوی سرهنگ رفت و دستانش را فشرده، در چشمانش که همواره به چشم یوزپلنگی درنده می مانستند برق مهربانی درخشید.